

نمایشنامه قرمز و دیگران

نوشته محمد یعقوبی

مکان: یک پارک

پرده‌ی اول

صحنه: قرمز

یکی روی نیمکتی خوابیده، یکی روی نیمکتی دیگر دارد روزنامه می‌خواند. یکی دارد... و روی یک نیمکت مردی که سراپا قرمز پوشیده نشسته است. بالای چهل و پنج سال به نظر می‌رسد. یک تکه مقوا در دست دارد که روی آن با خط قرمز نوشته شده: اگر تصمیم گرفته‌اید خود را بکشید با من حرف بزنید. نور صحنه خاموش می‌شود.

صحنه: ناهید و نرگس

(ناهید روی نیمکت نشسته است. زنی چادری که عینک آفتابی به چشم دارد به او نزدیک می‌شود. نگاه ناهید به سمت دیگر پارک است. زن چادری کنار ناهید می‌نشیند.)

نرگس: سلام ناهید. (ناهید به سرعت از روی نیمکت برمی‌خیزد که برود. نرگس دستش را می‌گیرد) بشین. من تنهام.

ناهید: جون مامان دروغ نمی‌گی؟

نرگس: نه به قرآن مجید.

ناهید: مواظب بودی کسی دنبال ت نکنه؟

نرگس: آره.

ناهید: چه جوری پیدام کردی؟

نرگس: مهران عکس ت رو داده توی روزنامه چاپ کرده‌ن.

ناهید: کی چاپ شده؟

نرگس: دیروز. نوشته شده تو اختلال حواس داری و مدتی ته از خونه اومدی بیرون و دیگه پیدات نشده. تلفن خونه‌تون و خونه‌ی

مامان این‌ها رو داده که هر کی تو رو دیده زنگ بزنه.

ناهید: می‌بینی چه آدم رذلی‌ئه؟ حالا هر کی من رو ببینه فوری زنگ می‌زنه به‌خاطر ثوابش خبر می‌ده من رو کجا دیده چون فکر می‌کنه داره یه خانواده رو از نگرانی نجات می‌ده دیگه. نمی‌دونه که داره قبر من رو می‌کنه.

نرگس: شانس آوردی من خونه‌ی بابا این‌ها بودم. وقتی یکی زنگ زد که نشانی تو رو بده گوشی رو من برداشتم. ولی می‌ترسم همین‌که من راه افتادم پیام این‌جا باز یکی دیگه که تو رو دیده زنگ زده باشه نشانی این‌جا رو داده باشه. با این آرایش غلیظی که تو کردی شدی گاو پیشونی سفید. تو واقعا اون کارها رو کردی ناهید؟

ناهید: آره.

ناهید: برای چی گریه می‌کنی؟ آدم‌ها از این‌جا دارن رد می‌شن به ما نگاه می‌کنن. خیلی خب، پا شو برو.

نرگس: خدا رو شکر که من گوشی رو برداشتم. اگه بابا یا علی گوشی رو برمی‌داشتن الان می‌اومدن این‌جا می‌کشتن ت. بابا گفته اگه ثابت شه ناهید اون کارها رو کرده خودم سرش رو می‌برم.

ناهید: دیگران خانواده دارن ما هم خانواده داریم.

نرگس: من نگران ت هستم ناهید.

ناهید: نگران من نباش. من می‌تونم مشکل رو تنهایی حل کنم. اما اگه پدر و مادر درست و حسابی داشتیم من الان وضع این‌جوری نبود.

نرگس: اون بدبخت‌ها چه تقصیری دارن؟

ناهید: من چند بار از خونه‌ی اون مرتیکه زدم بیرون اومدم پیش ماما این‌ها؟ چه قدر به‌شون گفتم من دیگه دوست ندارم برگردم توی اون خونه؟ اما اون‌ها هر بار من رو برگردوندن پیش اون.

نرگس: دل‌م برای ماما می‌سوزه.

ناهید: حالش چه‌طور‌ئه؟

نرگس: همه‌ش غصه می‌خوره.

ناهید: یه کاری برای من می‌کنی؟

نرگس: چه کار کنم؟

ناھید: برو خونه‌ی ما، از توی کشوی میزتوالتم قباله‌ی ازدواج و شناس‌نامه‌ی من و مهران رو بردار بیار برای من. (از کیف خود دسته کلیدی برمی‌دارد.) این کلید کشویی‌ته که قباله و شناس‌نامه‌ها توش‌ته. این هم کلید در ورودی ساختمان‌ته. این هم کلید آپارتمان‌ته.

نرگس: می‌ترسم یهو مهران سربرسه من رو ببینه.

ناھید: اگه الان بری مهران خونه نیست. ولی برای محکم‌کاری همین‌که رسیدی سر کوچه‌مون اول یه زنگ بزن خونه اگه

دیدی گوشی رو برنداشت اون‌وقت برو تو. این کار رو برام می‌کنی؟

نرگس: قباله و شناس‌نامه‌ها رو برای چی می‌خوای؟

ناھید: می‌خوام برم خارج. نمی‌خوام مهران مدرکی داشته باشه که من رو ممنوع‌الخروج کنه. تا بخواد هم مدرک جور کنه که من

زن‌شم من از این کشور رفتم. دارم پول جور می‌کنم که برم.

نرگس: چه جوری پول جمع می‌کنی؟

ناھید: راهش رو پیدا کردم.

نرگس: (با بغض) چه بلایی داری سر خودت می‌آری ناھید؟

ناھید: دیگه هیچ‌چی برام مهم نیست. فکر و ذکر فقط این‌ته که از هر راهی شده پول جمع کنم.

نرگس: کار درستی نمی‌کنی. آخه می‌خوای بری خارج چه کار کنی؟ اون‌جا که دیگه نمی‌تونن از این راه پول جمع کنی.

ناھید: اون‌جا دیگه خیالم راحت‌ته جانم در خطر نیست. کار پیدا می‌کنم.

نرگس: از وقتی که این اتفاق برای تو افتاده رابطه‌ی من و حامد هم بد شده. مدام بهم سرکوفت می‌زنه. هر چرتی دلش

می‌خواد بهم می‌گه. دیگه هیچ اعتراضی نمی‌تونم بکنم. تا یه ایرادی بهش می‌گیرم فوری موضوع تو رو می‌کشه وسط بحث.

می‌گه خواهرت خراب‌ته.

ناھید: گه می‌خوره. بزن توی دهنش. مرتیکه‌ی هیز. همین شوهر پفیوزت این‌قدر بهم هیزی می‌کرد که حال‌م به هم می‌خورد.

حالا مرتیکه واسه من پیغمبر شده. من هیچ‌چی بهت نمی‌گفتم چون نمی‌خواستم زندگی‌تون به هم بخوره.

نرگس: ولی من می‌فهمیدم. خیلی وقت‌ها به خاطر تو با هم دعوا می‌کردیم.

صحنه: افشین

(ابراهیم، مردی حدود ۶۰ ساله روی نیمکت نشسته است. صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی چمن‌های پارک ننشینید. در صورت مشاهده هرگونه خلاف لطفاً به حراست پارک گزارش فرمایید.)

افشین: سلام.

ابراهیم: سلام.

افشین: ببخشید شما از شعر خوش‌تون می‌آد؟

ابراهیم: بله.

افشین: من با سرمایه‌ی شخصی یه کتاب شعر چاپ کرده‌م و الان دارم می‌فروشم‌ش. اگه دل‌تون می‌خواد ازم بخرین.

ابراهیم: می‌شه خواهش کنم یکی از شعرهاتون رو بلند برای من بخونید؟ که من تصمیم بگیرم بخرم یا نه.

افشین: خواهش می‌کنم. یه شعر کوتاه رو براتون می‌خونم: ...

ابراهیم: خیلی غم‌گین و سیاه بود. شعرهای امیدوارکننده هم توی کتاب‌تون هست؟

افشین: نه.

صحنه: ناهید و نرگس

نرگس: وقتی فهمیدی داره با زن‌های دیگه می‌پره وسایلت رو جمع می‌کردی می‌رفتی پیش مامان این‌ها.

ناهید: می‌رفتم پیش مامان که همون حرف‌های تکراری‌ش روبه‌م بگه؟ "مرد هر کاری کرد چیزی نگیم. اگه با یه زن هم

دیدیم‌ش ناراحت نشیم. هر جا بره باز برمی‌گرده پیش زن خودش." آخه این هم شد حرف؟

نرگس: حرف درستی‌ئه. حق با مامان‌ئه. مرد اگه خیانت کنه فقط خیانت کرده اما زن اگه خیانت کنه زندگی از هم می‌پاشه.

همین‌طور که الان زندگی تو از هم پاشیده.

ناهید: خیلی خب. حرف‌هات رو زدی؟ حالا پا شو برو.

نرگس: من الان نمی‌خوام برم. هنوز می‌تونم پیش‌ت باشم.

ناهید: پا شو برو. من منتظر کسی هستم.

نرگس: منتظر کی؟

ناهید: تو چی کار داری؟ پا شو برو دیگه.

نرگس: منتظر کی هستی ناهید؟

ناهید: با یکی قرار دارم. گریه نکن. همه دارن نگاهمون می کنن. بلند شو برو. * بار دیگر شمرده و کشیده می گوید: بلند شو برو.

نرگس: من یه خورده پول آوردم برات. ببخشید. بیش تر از این نداشتم.

ناهید: دستت درد نکنه.

نرگس: بهم زنگ بزن. من رو بی خبر نذار. صبح ها که حامد خونه نیست. بهم زنگ بزن یه جایی هم دیگه رو ببینم.

ناهید: باشه.

نرگس: بیا این چادر رو بگیر سرت کن که نشناست. (چادر مشکی را به ناهید می دهد.)

ناهید: چادر مامان نه؟

نرگس: آره. تو رو خدا همین الان سرت کن. دیگه نیا توی این پارک. ممکن نه تا حالا خیلی های دیگه نشانی تو رو داده باشن.

تو رو خدا مواظب خودت باش. تو رو خدا همین الان چادر رو سرت کن. (ناهید چادر را سرش می کند.) این عینک آفتابی رو

بگیر بزن به چشم. تو رو خدا یه جوری بگرد که مردم نتونن بشناستن. الهی من قربونت بشم.

صحنه: خروس

(قرمز دارد روزنامه می خواند. مردی به او نزدیک می شود که سرش زیر کله ی عروسکی بزرگ یک خروس پنهان است، نظیر

آن چه که جلوی برخی رستوران ها برای جلب مشتری بر سر می گذارند. یک نوشته از گردن مرد آویزان است که روی آن نوشته

شده: رستوران پارک آماده ی پذیرایی از شما ست. سیگاری به قرمز تعارف می کند.)

قرمز: سلام. (سیگار را می گیرد.)

خروس: سلام. (فندک خود را برای قرمز روشن می کند.) الان نمی کشم.

(مرد کله ی عروسکی را از سر برمی دارد. حدود سی سال دارد. سیگاری برای خود روشن می کند.)

مرد: شب رو این جا می خوابی؟

قرمز: آره.

مرد: من هر روز صبح کارم این نه که هر کی بهم سفارش کنه از خواب بیدارش می کنم. می خوام فردا صبح بیدارت کنم؟

قرمز: بله. ممنون می شم.

مرد: اسمت چی ئه؟ وقتی می‌خوام بیدارت کنم چی صدات کنم؟

قرمز: قرمز.

مرد: اسم من هم خروس ئه.

[قرمز مات به خروس نگاه می‌کند. سپس لب‌خند می‌زند]

قرمز: واقعا شبیه خروسی.

خروس: شبیه خروس نیستم. واقعا یه خروس م.

(قرمز مردد شوخی یا جدی بودن حرف خروس باز هم لب‌خند می‌زند ولی با دیدن چهره جدی خروس حالت چهره‌ی او هم

جدی می‌شود.]

خروس: بخند. راحت باش. دیگه به خنده مردم عادت کرده‌م.

قرمز: شما واقعا فکر می‌کنی خروسی؟

خروس: فکر نمی‌کنم. واقعا هستم. گرفتی چی گفتم؟

قرمز: واقعا؟

خروس: نکنه می‌خوای واسه‌ت قوقولی قوقو کنم؟

قرمز: نه. نه.

خروس: چه کاره‌ای داداش؟

قرمز: بی‌کار.

خروس: دنبال کار می‌گردی پس؟

قرمز: نه.

خروس: پس این چی ئه که نوشتی؟

قرمز: بابت حرف زدن م پول از کسی نمی‌گیرم.

خروس: برای چی قرمز پوشیدی؟ ربطی به این نوشته داره؟

قرمز: آره.

خروس: خب. چرا قرمز پوشیدی؟

قرمز: دلیلش رو نمی‌تونم بگم. یه راز‌ئه.

خروس: خب، من که همه جور آدم دیدم. این هم روش. من از ده ساله‌گی م‌توی این پارک زندگی می‌کنم. خیلی این‌جا رو

دوست دارم. اون درخت رو می‌بینی؟

قرمز: آره.

خروس: کدوم رو می‌گم؟

قرمز: اون درازه.

خروس: نه. اون خپله رو می‌گم. اون درخت مال من‌ئه. اون نیمکت زیرش هم تخت خواب من‌ئه. این‌جا هم که نشستی مال یه

نفر‌ئه. هر وقت از خونه‌ش قهر می‌کنه عرق می‌خوره می‌آد شب روی این نیمکت می‌خوابه. اگه بیاد باید پاشی بری روی یه

نیمکت دیگه.

قرمز: باشه.

خروس: خب، ساعت چند بیدارت کنم؟

قرمز: ساعت هفت از خواب بیدارم کنی خیلی ممنون می‌شم.

خروس: ساعتت رو با ساعت من میزون کن.

قرمز: ساعت شما چند‌ئه؟

خروس: شش و چهل و پنج دقیقه.

قرمز: ساعت شما پنج دقیقه جلو‌ئه.

خروس: آره می‌دونم. برای این که هیچ‌وقت دیر نکنم همیشه پنج دقیقه ساعت رو می‌برم جلو.

قرمز: فکر خوبی‌ئه

خروس: ببخشید. می‌تونم یه گهی بخورم؟

قرمز: این چه حرفی‌ئه؟ راحت باشین.

خروس: من نفری پنجاه تومن از کسایی که بیدارشون می‌کنم می‌گیرم.

قرمز: الان باید بدم؟

خروس: اگه زحمتی نیست. من پول رو پیش پیش می گیرم. خیلی ببخشیدها.

قرمز: خواهش می کنم.

[قرمز دست در جیب می کند که به خروس پول بدهد.]

صحنه: مارال و فرهاد

(فرهاد و مارال هر دو زیر سی سال هستند.)

مارال: خوبم.

فرهاد: خیلی خوش حال م که می بینمت؟ خیلی دل م برات تنگ شده بود؟

مارال: واقعا؟

فرهاد: عینک ت رو بردار چشم هات رو ببینم.

مارال: نه، این جورى راحت م.

فرهاد: تو خیلی عوض شدی.

مارال: سه سال خیلی آدم رو عوض می کنه.

فرهاد: راستی، این هم سوغاتی ت.

مارال: دستت درد نکنه.

فرهاد: تو الان یه آدم دیگه ای هستی. اصلا شبیه اون دختری نیستی که روی این نیمکت کنارم می نشست به صدای بلند

می خندید و من مجبور بودم هی بهش بگم صدات رو بیا پایین. (جمله ی آخر را به ترکی می گوید.)

مارال: آره، می دونم.

فرهاد: من چی؟ خیلی عوض شدم؟

مارال: نه. کی تشریف آوردی؟

فرهاد: دیروز.

مارال: کی برمی گردی؟

فرهاد: نمی‌دونم. بستگی به تو داره؟ اگه تو دوست نداشته باشی برم همین جا می‌مونم.

مارال: چرا کاری رو که دوست نداری می‌خوای بکنی. به‌خاطر چی می‌خوای این جا بمونی؟

فرهاد: به‌خاطر تو.

مارال: از کی تا حالا من برای تو مهم شدم؟

فرهاد: تو همیشه برای من مهم بودی و هستی.

مارال: یعنی تو اون جا ازدواج نکردی؟

فرهاد: نه.

مارال: برای چی؟ زن‌های ژاپنی خوبن که؟

فرهاد: عینک‌ت رو برداری چشم‌های قشنگ‌ت رو ببینم دیگه.

مارال: نه.

فرهاد: اگه خواهش بکنم چی؟

مارال: نه. خواهش نکن.

فرهاد: ولی من واقعا عوض شدم. ازت خواهش کردم. یادت نمی‌آد من چه‌قدر یه دنده بودم؟ تو می‌گفتی بلد نیستم خواهش

کنم.

مارال: آره. واقعا یه خورده عوض شدی. ژاپنی‌ها آدم‌های خوبی هستن که یه خورده تربیت‌ت کردن. (عینک خود را برمی‌دارد.)

فرهاد: سلام. حال شما خوب‌ئه؟ من فرهادم.

مارال: اون جا چه کار می‌کردی؟

فرهاد: توی کارخونه‌ی بسته‌بندی کار می‌کردم. ۱۵ ساعت در روز.

صحنه: امید بی‌وجود

خروس: این که داشت باهات حرف می‌زد اسمش امید بی‌وجود‌ئه. باهات دم‌خور نشو.

قرمز: برای چی؟ آدم بدی نبود.

خروس: نه. اصلا آدم بدی نیست. خیلی هم پسر حساسی‌ئه. ولی نذار باهات دم‌خور بشه.

قرمز: برای چی آخه؟

خروس: انحراف جنسی داره. عاشق ت می شه می افی توی دردسر. خیلی عاشق پیشه ست. زیگیل می شه و به آسونی ول کن نیست. یه مدتی عاشق من شده بود. نمی دونی چه مصیبتی کشیدم تا تونستم پسش بزنم. الان با من قهره.

قرمز: اون نگهبان پارک رو می بینی؟

خروس: خب؟

قرمز: فکر کنم توی کار پخش مواد مخدره.

خروس: آره. ولی تو کاری بهش نداشته باش وگرنه از پارک می ندازدت بیرون.

صحنه: مارال و فرهاد

مارال: تو جای من بودی چه کار می کردی؟ من بی خبر می زدم می رفتم و حتی یه نامه ی ناقابل نمی نوشتم برات و سه سال بعد

برمی گشتم و باهات قرار می داشتم این جا، اولین چیزی که توقع داشتی بهت بگم چی بود؟

فرهاد: توقع داشتم بگی ببخشید؟

مارال: ببخشید؟ اون وقت تو حس می کردی همه چی حل شد چون من بهت گفتم ببخشید؟

فرهاد: آره.

مارال: یا داری دروغ می گی یا اگه واقعا این طوره که می گی پس ببخشید خیلی آدم احمقی هستی.

فرهاد: دروغ نمی گم آدم احمقی هم نیستم.

مارال: حالا از من چی می خوای؟ برای چی بهم زنگ زدی؟

فرهاد: من برگشتم که باهات ازدواج کنم.

(مارال پوزخند می زند.)

فرهاد (به ترکی): برای چی می خندی؟

مارال: جوک بامزه ای بود.

فرهاد: من به خاطر تو برگشتم.

مارال: رفتی ژاپن قشنگ عشق و حال کردی بعدش هم گفتی حالا وقتش نه برگردم ایران برم سراغ مارال احمق دوست دختر قدیمی بگم دوست دارم عزیزم. مردهای ایرانی همه شون این جورین دیگه. عشق و حال خودشون رو می کنن و بعد تصمیم می گیرن با یه دختر ایرانی ازدواج کنن.

فرهاد: کی می ره ژاپن که عشق و حال کنه. من داشتم اون جا کار می کردم. (به ترکی ادامه می دهد.) دست هام رو نگاه کن. داشتم اون جا جون می...

مارال: حتما بهت خوش گذشته که سه سال اون جا دووم آوردی. تو آدمی نیستی که بتونی جایی که بهت بد می گذره دووم بیاری.

فرهاد: من رفتم که پول دربیارم. مجبور بودم این قدر بمونم.

مارال: لاقال شهادت داشته باش بگو رفته بودم که دیگه برنگردم اما نتونستم بمونم. تو حتی یه نامه به من ننوشتی. نامه که می تونستی بنویسی.

فرهاد: ببخشید.

مارال: این قدر بدم می آد یکی هر کاری دلش می خواد بکنه و بعد بگه ببخشید. واقعا فکر کردی با آوردن یه سوغاتی و ببخشید گفتن همه چیز حل می شه؟ وقتی تصمیم گرفتی بهم زنگ بزنی چی توی مغزت می گذشت. یعنی تو توقع داری وقتی بی خبر یکی رو می ذاری و می ری طرف چه کار کنه؟ توقع داری منتظرت مونده باشه؟

فرهاد: توقع ندارم منتظرم مونده باشه اما اگه منتظر مونده باشه خیلی خوش حال می شم.

مارال: پس خیلی خوش حال نباش چون من ازدواج کردهم.

(فرهاد ناباورانه نگاهش می کند.)

مارال(به ترکی می گوید): فکر می کنی دروغ می گم؟

فرهاد(به ترکی می گوید): آره.

مارال: من ده ماه بعد از رفتن ازدواج کردم. چون دل من نمی خواست منتظرت بمونم.

فرهاد: واقعا ازدواج کردی؟

مارال: آره.

فرهاد: من به خاطر تو برگشتم.

مارال: تو واقعا توقع داشتی منتظرت مونده باشم؟

فرهاد: اگه ازدواج کردی پس چرا خونه‌ی پدرت بودی؟

مارال: یعنی چه؟ مگه آدم ازدواج می‌کنه دیگه نمی‌ره خونه‌ی پدرش؟

فرهاد (به ترکی می‌گوید): تو داری دروغ می‌گی مارال.

مارال: اسمش بهمن‌ئه. کارمند بانک‌ئه. ۳۱ سالش‌ئه.

فرهاد: پس حلقه‌ی ازدواجت کو؟

فروغ: خب... ما با هم اختلاف داریم. داریم از هم جدا می‌شیم. البته اون آدم بدی نیست. مشکل از من‌ئه. (با ترکی ادامه

می‌دهد) از همون اول دوستش نداشتم.

فرهاد: پس چرا باهاش ازدواج کردی؟

مارال: می‌خواستم همه‌ی پل‌های پشت سرم رو خراب کنم. وقتی خبردار شدم رفتی ژاپن، تصمیم گرفتم مثل احمق‌ها منتظرت

نمونم که شاید خبری ازت برسه دستم. یهو حس کردم یکی توی وجودم مثل احمق‌ها داره دل‌داری می‌ده می‌گه صبر کن

شاید فرهاد برگرده. من با این آدم توی خودم که می‌خواست به تو وفادار باشه لج کردم.

فرهاد: خیلی کار احمقانه‌ای کردی. (به ترکی ادامه می‌دهد.) با این کارت فقط زندگی خودت رو خراب کردی.

مارال: آره، کار احمقانه‌ای کردم. اشتباه کردم. اما از کاری که کردم پشیمون نیستم. خب، من دیگه باید برم.

فرهاد: ببخشید.

مارال: خداحافظ.

فرهاد: بشین. چرا این قدر زود می‌خوای بری؟

مارال: باید برگردم خونه. (به ترکی ادامه می‌دهد.) الان دیگه بچه‌م بیدار شده.

فرهاد: بچه هم داری؟

مارال: خداحافظ.

فرهاد: پس چرا تلفنی نگفتی که ازدواج کردی؟ چرا اومدی سر قرار؟

مارال: چون دل م می خواست ببینم. می خواستم ببینم چی می خوای بگی بهم.

فرهاد: من هم تا یه جایی باهات می آم .

مارال: نه. لطفا با من نیا. دنبال من هم نیا. خداحافظ.

صحنه: امضا

صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی چمن های پارک ننشینید. در صورت مشاهده هرگونه خلاف لطفا به حراست

پارک گزارش فرمایید.

قرمز: امضاش می کنید؟

افشین: با کمال میل. (کتاب را می گیرد) پس شماره تلفن م رو هم صفحه ی اول می نویسم اگه دوست داشتین من خیلی

خوش حال می شم بهم زنگ بزنید و نظرتون رو درباره ی شعرهام بگید.

قرمز: بله. حتما.

صحنه: دورانی داشتیم ما

ابراهیم (به خروس): من خرما خوردهم سی شاهی. گوسفند خریده‌م بیست تومن. گاو خریده م صد و بیست تومن. قیمت ها

خوب یادم مونده. خوب یادم ئه سال ۱۳۲۵ گشنه بودیم. نون پیدا نمی شد. با مرحوم ابوی رفتیم یونجه خریدیم. توی آب خیس

کردیم با ماست خوردیم. از گشنه گی نمردیم. یه چیزی بود که بخوریم. اما حالا چی؟ ...ما که دیگه به آخر عمرمون رسیدیم اما

خدا به داد شما جوون ها برسه. من از روزی می ترسم که مردم بیفتن به جون هم گوشت تن هم رو بخورن. مردم اصلا دیگه

عاطفه ندارن. برای این که محبت از سیری شکم ئه. شکم که سیر نباشه محبتی در کار نیست. احترام از سیری شکم ئه. شکم

ملت باید سیر باشه. نباشه، وضع همین ئه که داریم می بینیم. به خاطر یه تکه نان می افتن به جان هم، فحشا زیاد می شه، آدم

می کشن. اون وقت ها این جوری نبود که. دل م واسه شما جوون ها خیلی می سوزه. دورانی داشتیم ما. درست ئه که الان به ما

پیرها بد می گذره اما دل مون خوش ئه که جوونی خوبی داشتیم. شماها الان چیزی ندارین که من حسرتش رو بخورم.

جوونی تون که به درد نمی خوره. همه تون ماتم زده این. تقصیری هم ندارین.

خروس: معلوم ئه جوونی هات خیلی خوش گذروندی.

ابراهیم: من هر چی در می آوردم خرج زن ها می کردم.

صحنه: مردی که می خندد

(قرمز دارد روزنامه می خواند. مردی حدود سی ساله می آید کنارش می نشیند. شروع می کند به خندیدن. قرمز نگاهش می کند و لبخند می زند.)

علی باحال: من می خوام خودم رو بکشم.

قرمز: برای چی؟

علی باحال: برای این که روی نیمکت من نشستی.

قرمز: پا می شوم. بفرمایید.

علی باحال: نه. بشین فعلا. بذار یه خورده با هم حال کنیم.

(قرمز می نشیند. مرد به قرمز نگاه می کند و می خندد.)

علی باحال: پرسپولیس هستی؟

قرمز: نه.

علی باحال: پس واسه چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: دلیلش رو نمی تونم بگم. یه راز نه.

علی باحال: بابا، خالی نبند واسه من. من خودم خدای رمز و رازم. بگو قرمز پوشیدم جلب توجه کنم. حالا چی می گی مثلا به

اون هایی که می خوان خودشون رو بکشن؟ می گی برن خودشون رو بکشن؟

قرمز: نه.

علی باحال: پس چی می گی به شون؟

قرمز: باید موقعیتش پیش بیاد تا حرف بزنم. با هر کی به زبان خودش حرف می زنم.

علی باحال: من اگه می خواستم راهنمایی شون کنم خودشون رو نکشن می گفتم دو تا بندازن بالا. فقط دو تا. اما عمرا اگه به شون

بگم. بذار خودشون رو بکشن. برای چی می خوای جلوشون رو بگیری؟ این هم یه جور مرگ نه دیگه. بذار یه تعدادی خودشون

رو بکشن که یه خورده کم شیم. خیلی زیادیم به خدا.

صحنه: سمیرا

افشین (به سمیرا): سلام. ببخشید شما از شعر خوش تون می‌آد؟ من یه کتاب شعر چاپ کرده‌م که می‌خوام به تون هدیه کنم.
پرده‌ی دوم

روی نیمکت قرمز نشسته است. روی یک تکه مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر می‌دانید چرا زنده‌اید با من حرف بزنید. نور
صحنه خاموش می‌شود.
صحنه: مرسی

[سمیرا و افشین روی نیمکتی نشسته‌اند. سمیرا سرگرم خواندن نامه‌ای ست. لحظه‌ای بعد چشم از نامه بر می‌دارد و به افشین
خیره می‌شود.]

افشین: چرا این جوری نیگام می‌کنی؟

سمیرا: مرسی. خیلی قشنگ نوشتی.

افشین: دل‌م می‌خواد هر روز برات بنویسم.

[خنده‌ی سمیرا]

افشین: برای چی می‌خندی؟

سمیرا: همین جوری.

افشین: بگو به چی می‌خندی.

سمیرا: دلیل مشخصی نداره.

افشین: من می‌دونم به چی می‌خندی. کارم خیلی خنده‌داره. با این که هر روز می‌بینمت و باهات حرف می‌زنم باز هم برات نامه
می‌نویسم، خنده‌داره آره؟
سمیرا: نه.

افشین: راستش رو بگو. واقعا به نظر تو خنده‌دار نیست؟

سمیرا: گفتم که نه.

افشین: اون حرف‌ها رو نمی‌تونم بهت بگم. فقط می‌تونم بنویسمشون.

سمیرا: خوش به حالت که می‌تونی بنویسی. من خیلی دل‌م می‌خواست می‌تونستم بنویسم. اما نمی‌تونم.

افشین: من هم خیلی دل م می خواست بتونم حرف هام رو بگم. اما نمی تونم.

سمیرا: (با لحنی که شوخی به نظر برسد) پس ما یه جورایی هم دیگه رو تکمیل می کنیم.

صحنه: سربازها

(دو افسرو وظیفه ی شهرستانی روی چمن پارک دراز کشیده اند. یکی کرد و سرباز دیگر از استانی دیگر مثلا یزد، لرستان، اصفهان یا... باشد.)

بابک: تو از زندگی ت راضی هستی؟

ژوآن: چی؟

بابک: می شه این کتاب رو بذاری کنار یه خورده با من حرف بزنی؟

ژوآن: چی بگم؟

بابک: اگه می خواستی کتاب بخونی برای چی بهم گفتی باهات پیام بیرون؟ ترجیح می دادم توی پادگان بمونم.

ژوآن: حرف بز. می شنوم.

بابک: اگه الان جای من یه زن یا دختر این جا نشسته بود تو همین جور کتاب می خوندی؟

ژوآن: آره.

بابک: بدبخت. این قدر کافور می ریزن توی غذا که بخوای هم نمی تونی هیچ غلطی بکنی.

ژوآن: چرا پا نمی شی بری دختربازی؟

بابک: دختربازی خرج داره.

ژوآن: خب دید بز. دید زدن که خرج نداره.

بابک: تو از زندگی ت راضی هستی؟

ژوآن: چه طور مگه؟

بابک: این جوری حال نمی کنم. یا کتاب بخون یا با من حرف بز.

ژوآن: بنال.

بابک: از زندگی ت راضی هستی؟

ژوان: نه.

بابک: خوب ټه. اګه مې گفتي راضي هستي مې زدم توي دهن ت. چرا راضي نيسي؟

ژوان: خب، تا حالا اون طور که مې خواستم زندګي نکردم. زندګي م رو هميشه با اين فکر و انتظار گذروندم که دوره اي رو تموم کنم. وقتي مې رفتم مدرسه، بي صبرانه منتظر روزي بودم که مدرسه تموم شه و ديپلم بگيرم. فقط براي اين که از شر مدرسه راحت بشم. چه نقشه ها که براي بعد مدرسه توي سرم داشتم. اما بعد از مدرسه مثل خيلي هاي ديګه چپيدم توي دانش گاه و باز انتظار، اين بار براي تموم کردن دانش گاه و باز نقشه ها براي بعد از دانش گاه و حالا بي صبرانه انتظار براي تموم شدن سربازي که از اين مملکت ګه بزنم برم.

بابک: کجا مې خواي بري؟

ژوان: سوئد.

بابک: براي چي مې خواي بري؟

ژوان: اون جا همين که آدم کار داشته باشه همه چيز حل ټه. هر چي آدم بيش تر کار کنه و بهتر کار کنه بيش تر درمي آره. اما اين جا اګه آدم بخواد سالم زندګي کنه و از صفر شروع کنه امکان نداره به جايي برسه. پدرم جلوي چشم ټه ديګه. مثلاً مهندس اين مملکت ټه. من مطمئن م توي سوئد يه مهندس که از صبح تا ساعت ۳ بعد از ظهر کار مې کنه از لحاظ مالي ديګه تامين ټه.

بابک: پس وطن چي مې شه؟

ژوان: وطن جايي ټه که آدم احساس کنه داره توش راحت تر از جاهاي ديګه زندګي مې کنه. جايي که آدم احساس کنه داره توش از زندګي لذت مې بره.

بابک: همين جا مې شه از زندګي لذت برد. من فکر مې کنم هر آدمي چهار چيز داشته باشه از زندګي ش لذت مې بره. پول. زن. خونه. ماشين.

ژوان: زن ها آدم نيستند ديګه؟

بابک: خب، هر مردی. تو مې ګي هر مردی چي لازم داره؟

ژوان: ماشين. زن. يه اتاق خواب. حمام. توالت. سوئد.

بابک: بدون پول چه جوري مې خواي زندګي کنی؟

ژوان: آره. و پول. بدون شغل هم که نمی شه پول درآورد. البته این جا اگه شغل هم داشته باشی تضمینی نیست که پول هم داشته باشی.

بابک: دل ت برای پدر مادرت تنگ نمی شه.

ژوان: یکی دو سال بعد برای اون ها هم اقامت می گیرم.

بابک: برای این که بتونی برای اون ها هم اقامت بگیری باید تابعیت اون جا رو به داشته باشی.

ژوان: همین کار رو می کنم. با یه دختر سوئدی ازدواج می کنم. تو هم بیا اقدام کن. اگه با یه دختر سوئدی ازدواج کنی بهت خونه می دن. اگه بچه دار بشین بهت حقوق می دن.

بابک: از زن های سوئدی خوشم نمی آد.

ژوان: زن های سوئدی همه بور هستند و چشم آبی. خوش ت نمی آد؟

بابک: نه. زن ایرانی یه چیز دیگه ست.

ژوان: من همین که یه دختر بور سوئدی رو ماچ کنم دخترهای ایرانی از یادم می رن.

بابک: برای داشتن تابعیت سوئد یه راه دیگه هم وجود داره؟

ژوان: چی؟

بابک: متولد شدن در سوئد. (می خندد)

ژوان: می رم اون جا یکی رو متولد می کنم.

(بابک می خندد.)

صحنه: نیمکت روبه رو

خروس: نیمکت روبه روی من خالی ئه. مال یکی بود که بدجوری معتاد بود. یه ماه پیش مرد. خدا بیامرز دش. بد شما نباشه آدم خیلی خوبی بود. خب هر کی یه ایرادی داره دیگه. ایراد اون اعتیاد بود. خیلی ها دل شون می خواست اون نیمکت رو صاحب شن، من نمی داشتم. بیا اون جا. اون نیمکت مال تو. دنبال یکی می گشتم که از رفتارش خوشم بیاد. می آی؟

قرمز: آره.

صحنه: سربازها

ژوآن: می‌رم اون جا یکی رو متولد می‌کنم.

(بابک می‌خندد.)

ژوآن: تو هم بهتر ته اقدام کنی.

بابک: من اگه یه ماه پدر مادرم رو بینم دلم براشون تنگ می‌شه.

ژوآن: تو که این قدر پدرمادرت رو دوست داری به‌خاطر اون‌ها هم که شده باید بری که بتونی بعد برای اون‌ها هم اقامت بگیری.

مگه نمی‌بینی این جا وضع پیرها چه‌طور ته؟ من پیرها رو که می‌بینم بیش‌تر مصمم می‌شم که برم. نمی‌خوام پدر مادرم به

همچین وضعی دچار بشن. این قدر بی‌توجهی به پیرها توی این مملکت واقعا توهین آمیز ته. من اصلا از ترس پیری خودم از این

مملکت فرار می‌کنم. تو هم به حرفم گوش کن. اقدام کن. دیر بجنبی دیگه پشیمونی سودی نداره.

بابک: اگه به حق علی مطمئن بشی یه سال دیگه می‌میری اولین کاری که می‌کنی چی ته؟

ژوآن: می‌رم سوئد.

بابک: ازدواج نمی‌کنی؟ حتی اگه بدونی یه سال دیگه می‌میری؟

ژوآن: نه. حتی اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه.

بابک: من فکر می‌کنم خیلی زود بمیرم.

ژوآن: هر کس همون قدر که از زندگی‌ش توقع داره به دست می‌آره. اگه این جوری فکر کنی حتما به حق علی زود می‌میری.

اگه می‌خوای زنده بمونی باید به زنده بودن فکر کنی.

بابک: تا حالا فکر کردی اصلا چرا زنده‌ای؟ اصلا برای چی وجود داری؟

ژوآن: برای این که برم سوئد.

بابک: نه. واقعا.

ژوآن: یه زمانی می‌گشتم دلیلی برای وجود خودم اصلا وجود آدم‌ها پیدا کنم اما وقتی می‌بینم این همه موجودات وجود دارن:

نهنگ، مارماهی، سنجاقک، سوسک و هیچ هم وجوشون برام مهم نبوده و پی دلیلی برای وجودشون نگشتم و به آسونی

پذیرفتم دلیلی برای وجودشون نیست نتیجه می گیرم دلیلی هم برای وجود خودم نباید باشه. اگر هم هست من سردر نمی آرم چی
ئه.

بابک: ولی حتما یه دلیلی وجود داره وگرنه خیلی احمقانه ست.

صحنه: منوچ

(افشین روی نیمکتی نشسته است. منوچ به او نزدیک می شود. بیست و سه چهار ساله است.)

منوچ: آتیش داری؟

افشین: نه.

منوچ: (کنارش می نشیند.) به من می گن منوچ بی کله.

افشین: حال تون چه طوره؟

منوچ: کلهم خراب ئه. می فهمی؟

افشین: آره .

منوچ: درست شنیدی چی گفتم؟ به من می گن منوچ بی کله.

افشین: آره .

منوچ: خب بهم چی می گن؟

افشین: منوچ بی کله.

منوچ: آره . چون کلهم خراب ئه. فهمیدی؟

افشین: آره.

منوچ: الان منتظر اونی؟

افشین: کی؟

منوچ: اون دیگه.

افشین: نمی دونم شما کی رو می گین.

منوچ: خودت رو به اون راه نزن دیگه. خوش م نمی آد با اون دختر حرف بزنی.

افشین: به شما چه ربطی داره؟

منوچ: به من خیلی ربط داره. این جواری با من صحبت نکن، حالت رو می گیرم ها!

افشین: شما چه کاره اون خانومی؟

منوچ: دوستش دارم.

افشین: باهاش دوست بودی؟

منوچ: تو دیگه نباید باهاش حرف بزنی.

افشین: اون اگه نخواد باهاش حرف نمی زنی.

منوچ: ببین نصفه! من کله م خراب نه. می زنم شل و پلت می کنم ها. پا شو خوشم نمی آد این جا منتظرشی. پا شو.

(افشین می رود روی یک نیمکت دیگر می نشیند.)

منوچ: این جا هم نباید بشینی. دیگه هم دو رو بر دخترهای این پارک پیدات نشه فهمیدی؟

افشین: همه شون دوست دخترهای شما هستن؟

منوچ: آره، فرمایشی بود؟

افشین: نه. فقط کنج کام بودم بدونم.

منوچ: خیلی خب، برو دیگه. چرا این جا وایسادی من رو نیگا می کنی؟ اگه یه بار دیگه ببینم دور و بر دخترهای این پارک

می چرخه دهن ت رو سرویس می کنم. فهمیدی؟ اصلا هم دیگه نباید پات رو بذاری توی این پارک فهمیدی؟ همین الان هم

باید از این پارک بری بیرون.

افشین: تو چه کاره ی این پارکی؟

منوچ: دستت رو بنداز.

(صدای سوت نگهبان پارک که به طرف آنان می آید.)

صحنه: بهرام و فروغ

(هر دو حدود سی و پنج سال دارند.)

فروغ: چند روز اول که پیداتون نشد زنگ زدیم خونه تون کسی گوشی رو برنداشت، فکر کردیم شاید رفتین مسافرت. اما ده روز که گذشت و باز پیداتون نشد نگران شدیم. آدرس تون رو هم که نداشتیم.

بهرام: هومن کجا ست؟

فروغ: رفته شهرستان، پیش پدر و مادرش.

بهرام: به! من منتظرم بوم بیاد یه دست شطرنج بزنیم.

فروغ: آزیتا حالش چه طورئه؟

بهرام: خبر ندارم. ما از هم جدا شدیم.

فروغ: چی می گی؟!

بهرام: دو ماه ئه.

فروغ: من ... الان نمی دونم چی باید بگم. خیلی متاسفم.

بهرام: نه، متاسف نباش. من خوش حال م که از هم جدا شدیم. تازه حال م داره خوب می شه؟

صحنه: آرزو

(امید بی وجود آرایش غلیظی کرده و لاک زده است. صندل زنانه به پا دارد. حدود بیست و پنج سال دارد.)

خروس: کی عمل کردی؟

امید بی وجود: هفته ی پیش. تا دیروز بیمارستان بودم.

خروس: یعنی تو الان زنی؟

امید بی وجود: آره. واقعا تا وقتی که من عینکم رو برنداشتم من رو نشناختی؟

خروس: نه. اگه حرف نمی زدی شاید باز هم نمی شناختمت.

امید بی وجود: خدا رو شکر. تو رو خدا نخند. برای چی می خندی؟

خروس: راستش قیافه ی قدیمت می آد جلوی چشمم.

امید بی وجود: بد آرایش م کرده م؟

خروس: نه.

امید بی وجود: تو رو خدا قیافه‌م خوب‌ئه؟ اگه آرایش‌م زیاد‌ئه کم‌ش کنم؟

خروس: آره. کم‌ش کن. بالاخره کار خودت رو کردی دیگه. حالا اوضاع چه‌طور‌ئه؟ راضی هستی؟

امید بی وجود: آره. خیلی خوب‌ئه. الان دیگه حس می‌کنم وجود دارم. سنگینی نگاه مردها رو که حس می‌کنم کلی لذت می‌برم زن‌م و این قدر مورد توجه‌ام.

خروس: یعنی از این بعد می‌خوای بیای این‌جا هی دل‌بری کنی دیگه؟

امید بی وجود: نه. می‌خوام ازدواج کنم.

خروس: مگه تو می‌تونی بچه‌دار هم بشی؟

امید بی وجود: نه. با یکی ازدواج می‌کنم که ازم بچه نخواست.

خروس: با کی؟

امید بی وجود: پیداش می‌کنم. آدم خوب پیدا می‌شه. یه بچه هم از پرورش‌گاه می‌گیریم بزرگ می‌کنیم. اگه من می‌تونستم بچه‌دار هم بشم بچه به دنیا نمی‌آوردم. همیشه آرزوم این بود که یه بچه پرورش‌گاهی بگیرم بزرگ کنم. خیلی دل‌م براشون می‌سوزه.

خروس: خدا کنه به آرزوهات برسی. من برات دعا می‌کنم امید بی وجود.

امید بی وجود: می‌شه لطفا دیگه من رو امید صدا نکنی؟

خروس: چی صدات کنم عزیزم؟

امید بی وجود: آرزو.

صحنه: بهرام و فروغ

فروغ: می‌فهمم چی داری می‌گی. واقعیت این‌ئه که همه‌ی زن و مردهای دنیا دارن یه جورایی هم‌دیگر رو تحمل می‌کنن. چون

هیچ کس سر جاش نیست. چه طور بگم هیچ سیستم درستی برای ازدواج وجود نداره. منظورم این‌ئه که ما در قرن کامپیوتر

زندگی می‌کنیم، الان دیگه می‌شه آدم‌ها نیمه‌ی گم‌شده‌شون رو پیدا کنن. اگه آدم‌ها به هم دروغ نگوین راه‌های زیادی می‌شه پیدا

کرد که آدم‌ها بتونن نیمه‌ی گم‌شده‌ی خودشون رو پیدا کنن. فقط کاش آدم‌ها کمتر به هم دروغ بگوین. مثلاً همین شما که از

هم جدا شدین در واقع نمی‌خواستین دیگه به هم دروغ بگوین.

بهرام: نه. مشکل من نیمه‌ی گم‌شده و از این حرف‌ها نبود. موضوع این نه که من اصلاً نباید ازدواج می‌کردم. من هیچ وقت به درست بودن و انسانی بودن موقعیت دو تا آدم که می‌خوان با هم ازدواج بکنن و زیر یه سقف زندگی کنن اعتقاد نداشتم. همیشه فکر می‌کردم ازدواج خیلی چیز گندی نه. کم کسانی رو دیده بودم که دل م بخواد جاشون باشم. خب من که همچین اعتقادی داشتم نباید ازدواج می‌کردم یا لااقل به این زودی‌ها نباید ازدواج می‌کردم. یه زمانی من حال م از دیدن هر زن و مردی که داشتند با هم ازدواج می‌کردند به هم می‌خورد. خب، من با همچین طرز فکری اصلاً نباید ازدواج می‌کردم.

فروغ: تو همه‌ی این‌ها رو به آزیتا گفتی؟

بهرام: آره. اون هم قبول کرد که بی‌معنا ست بخوایم به زندگی با هم ادامه بدیم.

فروغ: این خیلی قابل تحسین نه. به نظرم شماها آدم‌های خیلی صادق و شجاع و ...رمانتیکی هستین. فرق تو و آزیتا با من و هومن این نه که شما شهادت داشتین ما نداریم. راستش اگه من هم شهادت داشتم کار من و هومن هم خیلی زود به جدایی می‌کشید.

بهرام: واقعا؟

فروغ: اگه الان می‌شد زمان رو عقب کشید و من عقل الان رو داشتم اصلاً حالا حالاها ازدواج نمی‌کردم. اگر هم می‌خواستم ازدواج کنم مسلماً با هومن ازدواج نمی‌کردم. خیلی مرد خوبی نه اما نیمه‌ی گم‌شده‌ی من نیست اصلاً هیچ شباهتی هم به نیمه‌ی گم‌شده‌ی من نداره. اصلاً نمی‌دونم چی شد که به سرم زد واقعیت رو بهت بگم. شاید دلیلش این نه که تو صادقانه به من گفتی چرا از آزیتا جدا شدی.

بهرام: من یه مردم و دارم بهت می‌گم اگه هومن بدون تو درباره‌ش چی فکر می‌کنی دیگه یک روز هم حاضر نمی‌شه به زندگی با تو ادامه بده.

فروغ: اصلاً قرار نیست هومن بدون. مگه این که تو بخوای بهش بگی؟

بهرام: مطمئن باش من بهش نمی‌گم.

فروغ: مطمئنم.

بهرام: من منظورم این بود که بهتر نه واقعیت رو به هومن بگی.

فروغ: من نمی‌تونم. آدم‌ها برای من دو دسته‌اند. یه عده‌ی کمی کسانی هستند که من دوست‌شون دارم. مثلاً مادرم. اما یه عده‌ی زیادی هستند که من دوست‌شون ندارم ولی دل‌م هم نمی‌خواد بفهمم که دوست‌شون ندارم. من با این عده‌ی جوری رفتار می‌کنم که خیال‌کنن دوست‌شون دارم. هومن هم یکی از همین‌ها ست.

بهرام: این کارت خیلی غیراخلاقی‌ئه.

فروغ: اتفاقاً به نظر من این یه کار صد در صد اخلاقی‌ئه. من با گفتن واقعیت به کسی که دوست‌ش ندارم فقط باعث اذیت و آزارش می‌شم.

بهرام: به نظر من تو باید به هومن بگی.

فروغ: واقعاً؟

بهرام: آره.

فروغ: من با خودم عهد کرده بودم اگه با مردی آشنا شدم که احساس کردم به نیمه‌ی گم شده‌ی من نزدیک‌ئه اون وقت به هومن بگم.

بهرام: واقعاً به این چیزها اعتقاد داری؟

فروغ: آره. تو اعتقاد نداری؟

بهرام: نه. این یه طرز فکر زنانه ست.

فروغ: نه.

بهرام: آره. شما زن‌ها ذاتاً زمینی هستید، اما در عمل تلاش می‌کنید آسمانی و غیرزمینی باشید. برای همین به این چیزها اعتقاد دارید. برای همین بیش‌تر از ما مردها اهل فال و دعا هستید.

فروغ: چرا فکر می‌کنی ما زن‌ها ذاتاً زمینی هستیم؟

بهرام: برای این که بچه به دنیا می‌آرید. این یه خصلت زمینی‌ئه.

صحنه: یک مرد واقعی

امید بی‌وجود: می‌خوام ازدواج کنم؟

قرمز: یعنی به کسی قول ازدواج دادی؟

امید بی وجود: نه. دارم می گردم یه آدم خوب پیدا کنم.

قرمز: من جای تو بودم این قدر زود ازدواج نمی کردم. اما خب جای تو نیستم.

امید بی وجود: برای چی زود ازدواج نکنم؟

قرمز: صبر کن تا به زن بودن ت عادت کنی. با مردها دوست شو. هی دوستی ت رو با این مرد قطع کن با یه مرد دیگه دوست

شو. اما توی تله ی هیچ کدوم شون گیر نیفت. هر آدمی یه تله ست. هنوز زود تئه برای تو بیفتی توی تله. اما وقتی هم می خوای

ازدواج کنی با یکی مثل خودت ازدواج کن. یکی که تغییر جنسیت داده باشه.

امید بی وجود: نه. دل م می خواد با یه مرد واقعی ازدواج کنم.

صحنه: بهرام و فروغ

بهرام: برای این که بچه به دنیا می آرید. این یک خصلت زمینی تئه ولی ما مردها زمینی نیستیم اما ناخواسته تلاش می کنیم

زمینی باشیم. و شما زن ها ناخواسته تلاش می کنید غیرزمینی باشید.

فروغ: من ایمان دارم هر کی یه نیمه ی گم شده داره.

بهرام: لااقل بگو فکر می کنم. نگو ایمان دارم. یه جای شک و تردید برای خودت بذار.

فروغ: من ایمان دارم.

بهرام: هر جور راحتی.

فروغ: بذار حالا که امروز این قدر صادقانه با هم حرف زدیم من صادقانه به یه چیز دیگه هم اعتراف کنم. من اگه قبل از ازدواج

با هومن باهات آشنا می شدم با تو ازدواج می کردم. من اصلا پیش بینی نمی کردم یه روز این حرف ها رو بهت بگم. ولی الان

احساس خوبی دارم که این حرف ها رو دارم بهت می گم. واقعیت این تئه که این مدتی که تو و آزیتا پیداتون نبود من خیلی نگران

بودم مبادا بلایی سرت اومده باشه. شاید فهمیده باشی همین که دیدمت چه قدر خوش حال شدم. واقعیت رو بخوای دروغ گفتم

که از جدا شدن تو و آزیتا متاسف شدم. اصلا هم متاسف نشدم. خواهش می کنم نرو. بشین.

بهرام: من فکر نمی کردم قرار تئه حرف هامون به این جا برسه. من اصلا فکر نمی کردم تو ...

فروغ: بشین. الان همه دارن به ما نگاه می کنن.

بهرام: من دوست ندارم وارد همچین جریانی بشم.

فروغ: بشین. خواهش می‌کنم.

بهرام: من و هومن به هر حال یه جورایی با هم دوستیم. الان من حس خیلی بدی دارم.

فروغ: داریم با هم حرف می‌زنیم. کاری که نمی‌کنیم.

بهرام: من اصلا حال و حوصله‌ی این حرف‌ها رو ندارم. من اصلا فکر نمی‌کردم همچین حرف‌هایی پیش کشیده بشه.

فروغ: من هم فکر نمی‌کردم. اما حالا که این حرف‌ها رو زدم نمی‌ذارم بری. بشین. من تازه پیدات کردم. اون وقت‌ها زن داشتی و

من نمی‌تونستم حرف‌های دل‌م رو بگم. خوش‌حالم که الان می‌تونم. مگه نمی‌گی باید واقعیت‌ها رو به هومن بگم؟ خیلی خب،

من به‌ش می‌گم.

صحنه: مریم

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام. چه عجب این طرف‌ها! دیگه یادت می‌ره یه سری به من بزنی عزیزم. مامان حال‌ش خوب‌ئه؟

مریم: آره. شما حال‌تون خوب‌ئه؟

ایوب: نه. یه مقدار پول داری بهم بدی دختر گل‌م؟

مریم: بگو چی می‌خواین من براتون می‌خرم.

ایوب: چیزی رو که من می‌خوام تو نمی‌تونی بخری.

مریم: من برای چیزی که شما می‌خواین پول نمی‌دم.

ایوب: اگه ندی مجبورم باز برم دور پارک بگردم کتم رو بفروشم.

مریم: بابا. شما چرا این‌قدر من رو اذیت می‌کنین؟

ایوب: تو داری اذیت‌م می‌کنی دخترم. توی این سن و سال و با این وضعی که دارم هنوز شماها می‌خواین من رو به راه راست

هدایت کنین. نمی‌شه عزیزم. نمی‌شه. اگه قرار بود بشه تا حالا می‌شد.

مریم: خداحافظ.

ایوب: تو رو خدا بشین. من دوست دارم. من پدرتم.

مریم: شما دفعه‌ی پیش هم بهم قول دادین. به‌تون گفتم اگه یه بار دیگه پیام ببینم این‌جوری هستین دیگه نمی‌آم دیدن‌تون.

ایوب: به خدا سعی خودم رو کردم.

مریم: من الان خجالت می کشم این جا کنارتون نشسته‌م.

ایوب: یه مقدار پول بهم بده برو. حق داری خجالت بکشی عزیزم. من خاک بر سر نمی تونم. هر کاری می کنم نمی تونم. یه مقدار

پول بده برو که دیگران با من نبینن. تو رو خدا اذیت نکن. پول بده که مجبور نشم کتم رو بفروشم.

مریم: دارین تهدیدم می کنین بابا؟ مطمئن باشین این دفعه اگه کت تون رو بفروشین من دیگه براتون کت نمی خرم. (برمی خیزد

که برود.)

ایوب: نرو. تو رو خدا پنج شیش تومن پول بهم بده. من گرسنه‌م نه.

مریم: می رم براتون غذا می خرم. ولی پول به تون نمی دم.

صحنه: گفت و گو با پشهی ماده

قرمز: (دستش را دراز کرده و با پشهای که روی دستش نشسته دارد حرف می زند.) تو برای من عشوه می آی؟ تو که

می دونی قدرت دست من نه. طبیعت من رو قوی تر از تو آفریده اون وقت تو برای من عشوه می آی؟ واقعا فکر می کنی عددی

هستی؟ تو واقعا این قدر اعتماد به نفس داری که برای من عشوه می آی؟ آخه اگه من بخوام همین حالا می تونم تو رو از هستی

ساقط کنم که. من قدرت دارم. زندگی و مرگ تو الان بستگی به اراده‌ی من داره اون وقت تو برای من عشوه می آی؟ من

نمی کشم با این که می تونم بکشم اما نمی کشم تا ثابت کنم خیلی قوی تر از تو ام.

خروس: با کی داری حرف می زنی قرمز؟

قرمز: با یه پشهی ماده که روی دست من نشسته.

خروس: ای ناکس! از کجا می دونی ماده ست؟

قرمز: نرها نیش نمی زنن. فقط پشه‌های ماده نیش می زنن. کارت رو بکن عزیزم. بمیک. نوش جان. با شما نبودم. داشتم با

خروس حرف می زدم. شما کار خودت رو بکن.

پرده‌ی سوم

روی نیمکت جلوی صحنه قرمز نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر احساس بیهودگی می کنید با من حرف

بزنید. نور صحنه خاموش می شود.

صحنه: سوریه

(علی باحال و خروس روی نیمکت نشسته‌اند)

علی باحال: دم در هر هتلی یه مردی وایساده، بفهمه ایرانی هستی، می‌پرسه: خانم لازم؟ هر سه‌تامون رفتیم بالا، مهدی کافر یه زن لبنانی سبزه رو انتخاب کرد و رفت توی یکی از اتاق‌ها. اون مرد از ما پرسید شما خانم نمی‌خواین؟ ما گفتیم نه. مرد گفت: خانم، خوب. ما باز هم گفتیم: نه. یکی از زن‌ها اومد دور و بر من، اما من واقعا با دیدن فاحشه‌ها تحریک نمی‌شم. من و شهرام رفتیم می‌خونه خوش‌مزه‌ترین شراب زندگی‌مون رو خوردیم. یارو صاحب اون‌جا با ما رفیق شد گفت: I have for you special wine. عجب شرابی بود. تو حتما باید یه سفر بری سوریه. خیلی مردم شاد و مهمان‌نوازی هستند. باید بری ببینی تا بفهمی من چه می‌گم. از همه جا صدای موسیقی شاد شنیده می‌شه. زن‌های سوری خوشگل هستند. مردهاشون نه. مردها درب و داغون هستند. حتما اون‌جا هم مردها کار می‌کنند، دهن‌شون سرویس می‌شه که زن‌هاشون حال کنن. به‌قرآن از این به بعد من هر سال یه سفر خارج می‌رم. پشیمونم که چرا زودتر از این نرفتم. حاضرم تموم سال کم خرج کنم و سخت بگذرونم ولی دو هفته برم همچین جایی با خیال راحت عشق و حال کنم. این دفعه پولم رو جمع می‌کنم می‌رم ترکیه.

صحنه: ایوب

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام. دلم خیلی برات تنگ شده بود. چرا بهم سری نمی‌زنی؟ هیچ بچه‌ای با پدرش این‌طور رفتار نمی‌کنه که تو با من رفتار می‌کنی.

مریم: من با خودم عهد کرده بودم که دیگه نیام دیدن‌تون. الان هم اگه مجبور نبودم نمی‌اومدم.

ایوب: چی شده؟ اتفاقی برای مامان‌ت افتاده؟

مریم: نه.

ایوب: حالش خوب‌ئه؟

مریم: آره.

ایوب: خدا رو شکر. پس چی شده؟ چرا گفتی مجبور شدی بیای دیدن‌م؟

مریم: من می‌خوام ازدواج کنم.

ایوب: تو مگه چند سال تئه؟

مریم: ۲۷

ایوب: عزیزم. هنوز خیلی برای ازدواج زود تئه.

مریم: نه بابا جان. هم سن و سالهای من الان یکی دو تا بچه دارن.

ایوب: با کی می خوای ازدواج کنی؟ من می شناسم ش؟

مریم: نه.

ایوب: چه مدتی تئه که می شناسی ش؟

مریم: دو سال تئه؟

ایوب: چه کاره ست؟ چند سال ش تئه؟

مریم: معلم زبان تئه. ۲۹ سال ش تئه.

ایوب: من باید ببینم ش.

مریم: نه بابا جان. من بخشی از واقعیت رو بهش گفتم.

ایوب: گفتم بابام معتاد تئه.

مریم: نه. خجالت کشیدم این رو بگم. اما گفتم که مامانم از بابام جدا شده و ما نمی دونیم بابام کجا زندگی می کنه چون هیچ

ارتباطی باهاش نداریم.

ایوب: ولی من باید ببینم ش. برام خیلی مهم تئه که دخترم با کی می خواد ازدواج کنه.

مریم: بابا!

ایوب: من زندگی مادرت رو تباه کردم. نمی خوام دخترم با کسی ازدواج کنه که به سرنوشت مادرش دچار بشه.

مریم: من هیچ وقت به شما نشونش نمی دم بابا.

ایوب: یعنی نمی خوای من توی مراسم عقد و عروسی ت باشم؟

مریم: نه. مگه این که تا اون موقع بتونین ترک کنین.

ایوب: ترک می‌کنم. قول می‌دم. دختر کوچولوی من می‌خواد عروس بشه. باورم نمی‌شه. برای من تو همیشه کوچولویی. وقتی بهت فکر می‌کنم قیافه‌ی یک ساله‌گی‌ت می‌آد به ذهنم.

مریم: من اومدم که ازتون خواهش کنم بریم یه دفترخونه‌ای به مامان وکالت بدین که اگه شما نتونستین سر عقد من باشین مامان از طرف شما وکالت داشته باشه که اجازه خوندن خطبه‌ی عقد رو بده.

صحنه: روز تولد

خروس: امشب چه کاره‌ای؟ جایی می‌خوای بری؟

قرمز: نه.

خروس: پس شام مهمون منی. کالباس و خیارشور می‌خرم. عرق سگی هم دارم. هستی؟

قرمز: آره. ولی به چه مناسبت؟

خروس: امروز روز تولدمه.

قرمز: اه! تولدت مبارک.

صحنه: ایوب

مریم: من اومدم که ازتون خواهش کنم بریم یه دفترخونه‌ای به مامان وکالت بدین که اگه شما نتونستین سر عقد من باشین مامان از طرف شما وکالت داشته باشه که اجازه خوندن خطبه‌ی عقد رو بده.

ایوب: من تا اون موقع خودم رو درست می‌کنم. قول می‌دم.

مریم: شما از این قول‌ها زیاد دادین بابا جان.

ایوب: این دفعه با همه‌ی وقت‌های دیگه فرق می‌کنه. عروسی دخترممه.

مریم: بابا من یه دفترخونه اسناد رسمی آشنا پیدا کردم. خواهش می‌کنم با من بیاین به مامان وکالت بدین. خواهش می‌کنم.

ایوب: مامان‌ت هم می‌آد دفترخونه.

مریم: فکر نکنم بیاد. حضور مامان لازم نیست. شما باید وکالت‌نامه رو امضا کنین.

ایوب: می‌شه مامان‌ت رو بیاری؟ دلم خیلی براش تنگ شده.

مریم: سعی خودم رو می‌کنم. ولی فکر نکنم بیاد.

ایوب: بهم نگفتی اسمش چی ته؟

مریم: نیما.

ایوب: نیما چی؟

مریم: فامیلیش رو بهتون نمی گم. می خواین پیداش کنین آره؟

ایوب: عزیزم، من مثل یه ناشناس می رم باهاش حرف می زنم. می خوام ببینم چه جور آدمی ته.

مریم: آدم خوبی ته. حتی سیگار هم نمی کشه. فردا پیام دنبالتون با من می آید دفترخونه؟

ایوب: آره عزیزم. هر کاری که بدونم خوشحالت می کنه انجام می دم. فقط تو رو خدا یه کاری کن مامانت هم بیاد. خیلی دلم

می خواد ببینمش. من خیلی اذیتش کردم.

مریم: مگه نمی گین می خواین ترک کنین؟

ایوب: آره.

مریم: پس بهتر نیست هر وقت ترک کردین مامان ببیندتون؟

ایوب: آره. بهتر ته.

مریم: اگه شما ترک کردین من از خدام ته که شما هم توی مراسم عقدمون باشین. من از خدام ته که خونواده ی شوهرم ببینند

شما هم توی مراسم هستین. به شرط این که از بودن شما توی مراسم خجالت نکشم. الان قیافهتون تابلو ته.

ایوب: من ترک می کنم حالا می بینی.

مریم: تو رو خدا گریه نکنین بابا. آدمهایی که دارن می رن ما رو می بینن.

ایوب: اصلا خوشحال نیستم که داری ازدواج می کنی.

مریم: برای چی بابا جان؟

ایوب: تو هنوز خیلی کوچولویی.

صحنه: بی بلا هرگز نباشد خانه ای

ابراهیم: چند سال ته؟

افشین: بیست و دو.

ابراهیم: زن نداری؟

افشین: نه.

ابراهیم: برای همین این قدر لاغر و ضعیفی. زن بگیر. من خودم تا وقتی جوون و مجرد بودم لاغر مردنی بودم اما همین که زن گرفتم پروار شدم. شاعر می‌گه: زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای / بی‌بلا هرگز نباشد خانه‌ای.

افشین: [می‌خندد.] یه بار دیگه این شعر رو بگیر دل‌م می‌خواد یادداشت کنم.

ابراهیم: بله. زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای / بی‌بلا هرگز نباشد خانه‌ای. نوشتن یا باز هم بخونم؟

افشین: درست نوشتم دیگه؟ زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای / بی‌بلا هرگز نباشد خانه‌ای.

ابراهیم: بله. درست‌ئه. زن خوب‌ئه. آدم رو به زندگی وابسته می‌کنه. چه طور بگم به زندگی آدم معنا می‌ده. من زنم قریب یه سال‌ئه که مرده و زندگی‌م از هم پاشیده.

افشین: خدا بیامرز.

ابراهیم: خدا اموات شما رو بیامرز. سیگاری هستی؟

افشین: نه.

ابراهیم: احسنت. احسنت. وقتی می‌بینم جوون‌ها سیگار می‌کشن خیلی ناراحت می‌شم. من نمی‌دونم چی می‌فهمن از این سیگار که پول‌شون رو خرج می‌کنن براش. اصلاً ...

[در حین صحبت ابراهیم سمیرا می‌آید]

سمیرا: سلام.

افشین: سلام.

ابراهیم: سلام. بفرمایید بشینید. من نشسته‌م با ایشون حرف زدم که انتظار خسته‌ش نکنه. داشتم با ایشون راجع به مضرات

سیگار حرف می‌زدم. هم برای خود آدم سیگاری ضرر داره هم برای دیگران. خب من از حضورتون مرخص می‌شم.

افشین: حالا نشستین دیگه.

ابراهیم: نه. ترجیح می‌دم تنهاتون بذارم. امیدوارم باز هم ببینمتون. قدر هم‌دیگر رو بدونید. قدر این روزهاتون رو بدونید. خداحافظ شما.

سمیرا و افشین: خداحافظ.

[ابراهیم از صحنه بیرون می‌رود. صدای بلندگوی پارک: از عزیزان خواهشمندیم روی چمن‌های پارک ننشینید. در صورت

مشاهده هرگونه خلاف لطفاً به حراست پارک گزارش فرمایید.]

سمیرا: این کی بود؟ چه قدر غمگین بود.

افشین: زنش یه سال ته که مرده.

سمیرا: نازی!

افشین: من یه ساعت ته منتظرت‌م.

سمیرا: ببخشید خوابم برده بود.

افشین: این دفعه سه صفحه نوشتم.

سمیرا: پس می‌برم خونه می‌خونم.

افشین: نه. همین حالا بخون.

سمیرا: آخه سه صفحه!

افشین: بخون دیگه. ناز نکن.

صحنه: ژ ۳

خروس: گه! گه! گه!

قرمز: با منی؟

خروس: نه. با اون‌هام.

قرمز: کی‌ها رو می‌گی؟

خروس: همه‌ی اون‌هایی که الان توی خونه‌هاشون لمیدن و دارن شام‌شون رو می‌خورن. گه‌ها. همه‌شون گه‌ن. اون‌ها می‌دونن

یه آدم‌هایی هستن که جایی ندارن بخوابن و محتاج یه لقمه نون هستن. اون وقت چه‌طور روشن می‌شه شام‌شون رو بخورن؟

چه‌طور خواب‌شون می‌بره؟ دل‌م می‌خواد همه‌شون بمیرن.

قرمز: یه بار رفته بودم شمال کنار دریا، چند تا بچه رو دیدم که یه مرغ دریایی رو گرفته بودند داشتند تنش رو با صابون می‌شستند. بعد ولش کردند پرنده اومد روی آب بشینه توی آب فرو رفت و غرق شد.

خروس: چرا غرق شد؟

قرمز: بچه‌ها چربی تنش رو با صابون شسته بودند دیگه.

خروس: چه ربطی به حرف من داشت؟

قرمز: نمی‌دونم. ولی یه ربطی داشت. الان نمی‌تونم ربطش بدم. ولی یه ربطی داشت.

خروس: کاش من پول داشتم.

قرمز: اگه همین الان از آسمون یه گونی پول بیفته پایین جلوی پات چی کارش می‌کنی؟

خروس: آسمون فقط به من می‌شاشه.

قرمز: گفتم اگه. اگه همچین اتفاقی بیفته.

خروس: یه ژ ۳ می‌خرم و کلی تیر.

قرمز: برای چی؟

خروس: می‌رم خونه‌ی تک تک آدم‌های پول‌دار، می‌کشم‌شون. پول دارها همه‌شون مضرن. چون از دیگران می‌دزدن و گذران می‌کنن. همه‌شون گه‌ن.

قرمز: همه‌شون گه نیستن.

خروس: وقتی یه آدم پول‌دار رو می‌بینم پشت ماشینش خیلی خوش‌حال نشسته و خدا رو بنده نیست دلم می‌خواد گلوش رو بگیرم فشار بدم بگم مرتیکه‌ی مادر قحبه ماشینی که زیر پات‌ئه با پولی که از ماها دزدیدی خریدی، اگر هم با ارث پدرت خریدی پس پدرت دزد بوده. (جملات پایانی را با گریه می‌گوید)

قرمز: تو خیلی خوردی. حالات اصلا خوب نیست.

خروس: من دروغ گفتم که امروز تولدم‌ئه. من اصلا نمی‌دونم کی به دنیا اومدم.

قرمز: خب این که ناراحتی نداره.

خروس: من هر سال این روز برای خودم جشن تولد می گیرم. مهر ماه رو دوست دارم. روز چهارم هر ماه رو هم دوست دارم.
دل م می خواست همچین روزی به دنیا می اومدم. ولی کاش به دنیا نمی اومدم.

قرمز: برای چی؟

خروس: من هیشکی رو توی این دنیا ندارم.

قرمز: گریه نکن. من هم هیچ کس رو ندارم. بس ئه دیگه. تو که جنبه نداری برای چی این قدر خوردی؟

خروس: اگه بمیرم هیشکی به خاطر مردنم ناراحت نمی شه. هیشکی نیست که من رو از دست بده.

قرمز: مگه مریضی؟

خروس: تو داشتی من رو زیر درختم خاک می کردی.

قرمز: چی؟

خروس: دیشب خواب دیدم که مردهم.

قرمز: پس واسه همین توی خواب ناله می کردی؟

خروس: اگه بمیرم قول می دی من رو زیر درختم خاک کنی؟

قرمز: خواهش می کنم حرف مردن رو پیش من نزن. تو نباید بمیری.

خروس: من هیشکی رو توی این دنیا ندارم.

قرمز: من هم هیچ کس رو ندارم.

خروس: اگه بمیرم هیشکی به خاطر مردنم ناراحت نمی شه.

قرمز: خواهش می کنم مواظب خودت باش. تو نباید بمیری.

خروس: دیشب خواب دیدم که مردهم. تو داشتی من رو زیر درختم خاک می کردی.

قرمز: خواهش می کنم حرف مردن رو پیش من نزن.

پرده ی چهارم

روی نیمکت جلوی صحنه قرمز نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر خشمگین هستید با من حرف بزنید. نور
صحنه خاموش می شود.

صحنه: سلام عزیز دل م

(ایوب روی نیمکت چرت نشسته گی می زند.)

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام عزیز دل م.

مریم: (گریه کنان) من سر قول م موندم بابا. اومدهم که ببینم اگه حال تون خوب ئه تاریخ و محل عقد و عروسی رو به تون بگم.

ایوب: خیلی سعی کردهم اما نتونستم. به خدا خیلی سعی کردهم مقاومت کنم. عقدتون کی ئه؟

مریم: پس فردا؟

(ایوب چرت می زند.)

مریم: بابا، شما به من قول دادین.

ایوب: من فدای تو بشم. خیلی عذر می خوام. به خدا خیلی سعی کردهم.

مریم: نیما بهم گفت بهتر ئه پدرت رو دعوت کنی برای عقد. هر پدری آرزوش این ئه که عروسی دخترش رو ببینه. من گفتم

سعی می کنم پیدااش کنم.

ایوب: ببخشید. من خیلی سعی کردهم.

صحنه: و حتی یک کلمه هم نگفت

سمیرا: تا کی قرار بذاریم که تو هی برای من نامه بنویسی؟

افشین: منظورت چی ئه؟

سمیرا: چه کار می خوایم بکنیم؟

افشین: پیش نهاد تو چی ئه؟

سمیرا: ازدواج.

افشین: من اهل ازدواج نیستم.

سمیرا: من هستم.

افشین: من نیستم. ازدواج یه کار کاملاً ارتجاعی ئه.

سمیرا: حرف آخرت نه؟

افشین: ولی دوست دارم با هم باشیم.

سمیرا: دیگه من دل م نمی‌خواد دوستی مون به این شکل ادامه پیدا کنه. ادامه‌ی این رابطه دیگه برام جالب نیست. اول‌ها جالب بود. یه شاعر. یکی که هر روز حرف‌های عاشقانه‌ش رو می‌نویسه برام چون نمی‌تونه به زبان بیاره. اما دیگه جالب نیست. من می‌خوام ازدواج کنم. با من ازدواج نمی‌کنی؟

افشین: من دوستت دارم اما نمی‌خوام ازدواج کنم. فکر نکنم هیچ‌وقت ازدواج کنم.

سمیرا: پس ادعا نکن که دوستم داری.

افشین: من دوستت دارم برای همین نمی‌خوام ازدواج کنم.

سمیرا: الان داری چرت و پرت می‌گی دیگه؟ وقتی آدم یکی رو دوست داره باهاش ازدواج می‌کنه. آدم‌های نرمال این جورین. افشین: (با لحن کتابی می‌گوید) خوشا به حال آنان که یک‌دیگر را دوست ندارند و با هم ازدواج می‌کنند. یک‌دیگر را دوست داشتن و ازدواج کردن وحشتناک است. این حرف یکی از شخصیت‌های هاینریش بل نه، توی کتاب: و حتی یک کلمه هم نگفت.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی نه.

افشین: راستش من هم به درست بودن این جمله اطمینان ندارم اما چون از این جمله خوشم می‌آد گفتم. خیلی حرف غیرعادی نه. از همین خوشم می‌آد. من مثل تو با اطمینان نمی‌تونم بگم جمله‌ی مزخرفی نه.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی نه.

افشین: شاید واقعا ازدواج ادامه‌ی درستی برای دوستی دو تا آدم نیست.

سمیرا: خیلی حرف مزخرفی نه.

افشین: نمی‌دونم. شاید هم حق با تو باشه. یا آدم ازدواج نکنه یا اگه می‌خواد ازدواج کنه با کسی ازدواج کنه که دوستش داره. نمی‌دونم. ولی می‌دونم که دل م می‌خواد هر روز ببینمت. دوست دارم هر روز صدات رو بشنوم. واقعا چه اشکال داره همین جور فعلا ادامه بدیم؟

سمیرا: نه. بهتر نه امروز آخرین روز دوستی ما باشه.

صحنه: نوشین

(حدود سی و پنج ساله به نظر می‌رسد.)

قرمز: چه کاره ست؟

نوشین: وکیل مهاجرت ته.

قرمز: درآمدش خوب ته دیگه؟

نوشین: آره. برای چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: پس بالاخره به چیزی که می‌خواستی رسیدی. پول و لابد سفر خارج از کشور.

نوشین: آره. دو ماه دیگه برای همیشه می‌رم کانادا.

قرمز: برای چی کانادا؟

نوشین: رامین مقیم کانادا ست.

قرمز: ازش بچه هم داری؟

نوشین: آره.

قرمز: دختر یا پسر؟

نوشین: دختر.

قرمز: اسمش چی ته؟

نوشین: پریسا.

قرمز: شوهرت می‌دونه ما هم یه پریسا داشتیم؟

نوشین: آره.

(مکث)

نوشین: خداخدا می‌کردم قبل از رفتنم ببینم. چند بار زنگ زدم خونه‌ت که یه جایی قرار بذاریم ببینم. اما هیچ‌وقت نبود.

قرمز: برای چی می‌خواستی من رو ببینی؟

نوشین: دل‌م برات تنگ شده بود.

قرمز: چه جوری پیدام کردی؟

نوشین: عکس ت رو توی روزنامه دیدم. یه گزارش درباره‌ی این پارک نوشته بودن. عکس ت درشت بالای گزارش چاپ شده بود.

برای چی قرمز پوشیدی؟

قرمز: یه راز ته.

نوشین: برای چی این جمله رو نوشتی؟

قرمز: برای این که عصبانی هستم.

نوشین: از چی عصبانی هستی؟

قرمز: از همه چیز. از این که این جا به دنیا اومدم. از این که اطرافم جز بدبختی و فقر چیزی نمی‌بینم. از این که نمی‌دونم چرا به

دنیا اومدم. از این که احساس تنهایی می‌کنم. از این که احساس بیهودگی می‌کنم. از این که ... باز هم بگم؟

نوشین: کارت رو ول کردی؟

قرمز: آره.

نوشین: پس چه جوری گذران می‌کنی؟

قرمز: خونه رو فروختم و پولش رو گذاشتم توی بانک. سودش رو می‌گیرم.

نوشین: یعنی الان از زندگی راضی هستی؟

قرمز: آره.

نوشین: خوش حال م.

قرمز: تو واقعا برای همیشه می‌ری کانادا؟

نوشین: آره.

قرمز: خواهش می‌کنم نرو.

نوشین: برای چی؟

قرمز: من هم دل م می‌خواد گاهی وقت‌ها هم دیگه رو ببینیم. وقتی می‌بینم یاد پریسا می‌افتم. پریسا مثل تو نگاه می‌کرد. مثل

تو لب‌خند می‌زد.

نوشین: وقتی غم‌گین می‌شد مثل تو بود.

قرمز: مثل تو دست‌هاش رو تکون می‌داد. مثل تو می‌نشست.

نوشین: فقط به‌خاطر پریسا می‌خوای من رو ببینی؟

قرمز: نه. من هم دل‌م برات تنگ می‌شه.

نوشین: واقعا؟

قرمز: اونى كه هر روز بعدا از ظهر زنگ می‌زنه به تلفن همراهت و حرفی نمی‌زنه من‌م.

نوشین: پس برای چی حرف نمی‌زنی؟

قرمز: فکر می‌کردم نباید حرف بزنم. زنگ می‌زدم كه صدات رو بشنوم.

صحنه: كيك

مریم: سلام بابا.

ایوب: سلام. مراسم خوب برگزار شد؟ مشکلی پیش نیومد؟

مریم: نه. كيك عروسی‌م رو براتون آوردم.

ایوب: دستت درد نكنه. كاش عكس‌های عروسی‌ت رو می‌آرودی ببینم.

مریم: آوردم.

(آلبوم عكس‌ها را به او می‌دهد. ایوب در حین تماشا گریه‌اش می‌گیرد. بی‌صدا اشك می‌ریزد. شانه‌هایش از گریه می‌لرزد.)

مریم: بابا! بابا جان! بابای من. بابای عزیزم! بابا جان! بابا!

ایوب: (گریه‌كنان) كاش من هم اون‌جا بودم

صحنه: نوشین

نوشین: من دیگه باید برم.

قرمز: باز هم پیش‌م می‌آی؟

نوشین: خیلی دل‌م می‌خواد ولی ترجیح می‌دم یه جای دیگه هم‌دیگر رو ببینیم. این‌جا همه مواظب آدم هستند.

قرمز: باشه.

نوشین: ترجیح می‌دم وقتی قرار نه هم‌دیگر رو ببینیم لباس‌ت رو عوض کنی. مثل همه لباس بپوشی که جلب توجه نکنه.
قرمز: باشه.

نوشین: بعد از ظهرها بهم زنگ بزن. اگه رامین بفهمه ما هم‌دیگر رو می‌بینیم ممکن نه ناراحت بشه.
قرمز: باشه.

نوشین: خداحافظ.

قرمز: دوست‌ت دارم.

نوشین: این حرف رو زن.

قرمز: باور نمی‌کنی؟

نوشین: خواهش می‌کنم این حرف رو زن. وگرنه دیگه نمی‌تونم پیام پیش‌ت.

قرمز: من یه زمانی می‌تونستم بگم دوست‌ت دارم و اشکالی نداشت. خیلی ظالمانه ست که دیگه نباید بگم.
نوشین: خداحافظ.

صحنه: پایان

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر کسی را از دست داده‌اید با من حرف بزنید.
(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر احساس تنهایی می‌کنید با من حرف بزنید.
(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: اگر می‌خواهید حرف بزنید با من حرف بزنید.
(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

قرمز روی نیمکت جلوی صحنه نشسته است. روی مقوا با خط قرمز نوشته شده: با من حرف بزنید.
(نور صحنه خاموش می‌شود.)

پایان

توضیح:

این نمایش *نخستین بار در تاریخ سوم بهمن سال ۱۳۸۱ در سالن سایه اجرا شد. در آغاز نمایش و بعد از پایان هر پرده فیلم‌هایی از آدم‌های واقعی در پارک پخش می‌شد. تصویرهای دو پرده که به طور هم‌زمان پخش می‌شد با هم فرق داشت. به استثنای تصاویر قطعه‌ی زیر که دو زاویه‌ی دید از یک سوژه بود و در آغاز نمایش بعد از نماهای کوتاه از مردم در پارک پخش شد. قطعه‌ی زیر در واقع توسط یک بازیگر بازی شده بود با این نیت که تصویری مستند تلقی شود. یک زاویه‌ی دید که بدون کات بود صحبت پرسش‌گر با زن و روی پرده‌ی دیگر نماهای کوتاه از تصاویر نزدیک چهره‌ی کودک، زن چادری، فضای توالی، شیر آب و ... پخش می‌شد. در پایان نمایش نیز بعد از صحنه‌ی نوشین، دو تصویر هم‌زمان از دور شدن نوشین روی پرده پخش می‌شد که یکی از زاویه‌ی دید نوشین و یکی از زاویه‌ی دید قرمز بود و سپس با نمای نزدیک از پاهای آدم‌های گوناگون نمایش تمام می‌شد.

(سکانس زیر بعد از تصاویر گوناگون از مردم در پارک به عنوان آخرین سکانس فیلم آغاز نمایش توسط ویدیو پروژکشن پخش می‌شود.)

داخلی. توالی عمومی پارک. تصویر از زنی چادری که چهره‌اش را با چادر پوشانده و بچه‌ای به بغل دارد.

پرسش‌گر: چند سال ته شب‌ها بیرون می‌خوابی خانوم؟

زن: دو سال ته. از وقتی بچه‌م به دنیا اومده.

پرسش‌گر: شوهرت کجاست؟

زن: شوهرم معتاد بود. پول نداشت. صاحب‌خونه ما رو بیرون کرد و شوهرم ما رو ول کرد رفت.

پرسش‌گر: چرا نرفتی پیش پدر و مادرت؟

زن: خدا لعنت‌شون کنه. اون‌ها من رو به این روز انداختند.

پرسش‌گر: مگه اون‌ها چه کار کردند؟ برای چی مقصرن؟

زن: به‌خاطر این که ما ۱۳ تا بچه بودیم. بابام خرجی ماها رو نداشت بده شوهرمون داد به یکی از خودمون بدبخت‌تر و این شده روزگارمون.

پرسش‌گر: بقیه‌ی برادر خواهرها کجان؟

زن: یکی دوتاشون مثل من اومدن تهران. یکی از برادرهام رو چند وقت پیش توی راه آهن دیدم با چادرم خوب صورتم رو پوشوندم که من رو نشناسه.

پرسش‌گر: برای چی؟

زن: خب زمونه سخت ئه من تو خرجی خودم و این بچه موندم. حالا اون هم بشه و بال گردن م.

پرسش‌گر: شاید می‌تونست کمکی به شما بکنه.

زن: نه بابا. اون هم داشت مثل من گدایی می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم، خیلی دلم براش تنگ شده بود.

اون شب تا صبح گریه کردم که خدایا چرا ما این قدر بدبختیم؟

پرسش‌گر: چه مدت ئه توی این دست‌شویی می‌خوابی؟

زن: دو سه شب ئه. چون نگهبان‌های پارک گیر می‌دن. برای همین هر چند روز جام رو عوض می‌کنم.

پرسش‌گر: از بوی دست‌شویی ناراحت نمی‌شی؟ بچته مریض نمی‌شه؟

زن: دیگه به این بو عادت کردیم..

پرسش‌گر: سواد هم داری؟

زن: آره. تا کلاس هشتم خوندم بعد بابام گذاشت منو خونه‌ی یکی کلفتی.

پرسش‌گر: چرا بچته رو نمی‌دی پرورش‌گاه تا هم اون راحت بشه هم خودت؟

زن: تا موقعی که زنده‌م بچهم رو به هیشکی نمی‌دم.